

تولستوی، مولوی دوران جدید*

در کنار هم نهادن نام تولستوی و جلال‌الدین مولوی خالی از غرابت نیست ، و شاید کسانی از عنوانی که من برای این گفتار انتخاب کرده‌ام متعجب شده‌اند . از لحاظ زمانی ، بیش از شش قرن این دو از هم فاصله دارند ، و از لحاظ فکری یکی وابسته به شاخهٔ اسلاوی فرهنگ اروپایی است که از یونانیت و مسیحیت بارور شده است ، و دیگری وابسته به فرهنگ ایرانی اسلامی ؛ یکی تمدن صنعتی و نمره‌های آن را به چشم دیده و دیگری در قلب قرون وسطی است . بنابراین در نظر اول انسان از خود می‌برد : بین این دو بزرگ ، جز بزرگی ، چه وجه تشابهی می‌تواند بود؟ ولی خوشبختانه ، بزرگی خود وجه شباهت کوچکی نیست ، و صرف نظر از این که به کجا و کی تعلق یابد ، چه بسیار نزدیکی‌ها که از آن زائیده می‌شود .

از شانزده سال پیش که من با آثار تولستوی آشنا شدم ، از همان آغاز ، این احساس بنحو مبهم و چون جرثومهٔ حدسی برآیم پیدا شد که چیزی بین او و مولانا جلال‌الدین مشترک است . هرچه این آشنائی پیشرفت کرد این حدس نیز قوت و وضوح بیشتری یافت ، تا آنکه دو سه هفته پیش که قرار شده بود راجع به تولستوی صحبتی بکنم و به یادداشت‌های گذشته‌ام در این زمینه رجوع می‌کردم ، بسیار شادمان شدم که دیدم پر دست خالی نخواهم ماند .

نزدیک به تمام این شباهت‌ها البته اتفاقی است . ما یقین نداریم که تولستوی مولوی را حتی بنام شناخته باشد . آشنائی او با سرچشمه‌های فکری وی ، یعنی

* - متن گفتاری است که سه سال پیش (۳ آذر ۴۹) بمناسبت یکصدمین سال انتشار کتاب « جنگ و صلح » ، تولستوی در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی ایراد گردید ، و چون ناتمام بود انتشار آن تا امروز به تمویق افتاد . اکنون با همان ناتمامی نشر می‌شود ، امیدوار است که نیمهٔ دوم آن نیز بزودی تنظیم شود .

آثار عرفانی ایران نیز بر ما مبهم است. تنها منبع فکری مشترکی که می‌توان پیدا کرد، اندیشه‌های عرفانی و مذهبی هند است که از يك سو از طریق ورود به عرفان ایران، جهان بینی مولوی را تحت تأثیر گرفته، و از سوی دیگر تولستوی نیز از آن برخوردار شده است.

تأثیر مشرق زمین در آثار تولستوی بخوبی مشهود است، بدانگونه که در حق او گفته‌اند وی کسی است که آسیا و اروپا را به هم می‌پیوندد. در جوانی، یعنی هنگامی که در قفقاز بود، به مطالعه آثار فکری و ادبی اسلامی علاقمند شد. مطالعه در مذاهب شرق، بخصوص بودائی و هندو و تعالیم کنفوسیوس نیز همواره مورد علاقه او بود. بر اثر همین بررسی‌ها بود که به این اعتقاد رسید که اساس همه مذاهب بزرگی یکی است، و نیز از همین جا به روش «عدم خشونت» که بعدها طریقه گاندی در هندوستان قرار گرفت، ایمان پیدا کرد. در نیمه دوم عمر، ارتباط او با کشور-های شرق نزدیک تر شد و با بعضی از خوانندگان خود در چین و ژاپن و هند به مکاتبه پرداخت. کنجکاوی و علاقه او به اسلام که در اواخر عمر پیدا شده بود موجب گردید تا بعضی از سران اسلام در هند و عثمانی به فکر آن بیفتند که او را به مسلمان شدن تشویق کنند؛ فکری که البته در مختله تولستوی نمی‌گذشت. ندای عدم خشونت او بیش از همه جا در هند شنوندگانی پیدا کرد تا بدانجا که یکی از روزنامه نگاران هندی او را به بودا تشبیه کرد و گفت که اگر او در هند به دنیا آمده بود، بعنوان يك اواترا (Avatara)، (تجسم یکی از ارواح الهی) یا پوروشا (Purusha)، (تجسم روح جهانی) یا کریشنا شناخته می‌شد. (۱)

تولستوی که مدافع روش عدم خشونت بود، نظریاتش در گاندی مؤثر واقع شد و او آن را نخست در آفریقای جنوبی و سپس در هندوستان به اجرا گذارد. در سرگذشت خود می‌نویسد که در سالهای ۱۸۹۳ - ۹۴ با کتاب‌های اخلاقی تولستوی

آشنا شده است. (۱) اواخر عمر تولستوی یعنی در سال ۱۹۰۹ بود که مکاتبه میان کاندی و او برقرار گردید و کاندی طی نامه‌ای اعلام کرد که بر اثر الهام از آثار او مبارزهٔ مسالمت‌آمیز خود را بنیان نهاده است و تولستوی به او جوابی فرستاد و او را در راه خود تشویق کرد. اندکی بعد يك ماهی قبل از مرگش، نامهٔ دیگری به کاندی نوشت که بقول رومن رولان «انجیل عدم خشونت و وصیت نامهٔ اخلاقی او» بشمار می‌رود.

از موضوع اصلی دور نمانیم. مقصود این بود که گوشه‌ای از سرچشمهٔ فکری آسیائی تولستوی نموده شود. اکنون بیائیم بر سر اصل مطلب، موضوع را در دو قسمت مورد بررسی قرار می‌دهیم: یکی موازنه‌ای بین شخصیت تولستوی و مولانا، دوم مقایسه‌ای بین اندیشه‌های آنان، که تا حدی منشاء آن در عرفان هند و شاید هم اسلام جسته می‌شود. (۲) از لحاظ اندیشه، تولستوی و مولوی هر دو متعلق به خانوادهٔ بزرگ فکر جهانی اند، هر دو طالب «حقیقت جهانگیر» که خیر و کمال بشریت را موجب می‌گردد. از لحاظ شخصیت هر دو طبیعی خروشان و نا آرام دارند و این خصیصه، چه در آثار و چه در نحوهٔ زندگی آنها نمودار می‌شود. مولوی را می‌توان نا آرام‌ترین شاعر و متفکر ایرانی خواند، همین گونه است تولستوی در روسیه، و بهر حال هر دو جزو کسانی هستند که توماس مان، آنها را «فرزندان برگزیدهٔ خدایان» می‌خواند، و خود مولوی آنها را «شیران خدا» نامیده است، آنجا که می‌گوید:

جان خوکان و سگان از هم جداست متصل جانهای شیران خداست
و اما شباهت‌هایی که میان دو مرد می‌توان یافت:

خانواده: اتفاق این طور شده است که تولستوی و مولوی هر دو از خانواده‌ای

۱- رومن رولان، ص ۲۳۰-۲ یکی از منتقدان تولستوی به نام (Paul Biruhsoff) کتابی نوشته است به نام تولستوی و مشرق زمین و در آن اسناد مربوط به رابطهٔ او با مشرق، و نیز صورت کتاب‌هایی را که وی راجع به مشرق خوانده بوده جمع آوری کرده است.

معتبر و کهنسال باشند. تولستوی که لقب کنت داشت وابسته به اشرافیت روسیه بود. (از جانب پدر تولستوی و از جانب مادر ولکونسکی (Velkonski) که هر دو از خانواده‌های نام‌آور قدیمی بودند و از دیر زمانی در جنگهای مختلف و جریانهای سیاسی کشور خود شرکت داشته بودند.) نویسنده بزرگ در کتاب جنگ و صلح سیمای بعضی از قهرمانان خود را از روی چند تن از افراد خانواده و خویشان خود ترسیم کرده است. مولوی نیز خانواده‌اش از پیشوایان متنفذ دین بوده‌اند، و معروف است که مادر پدرش از خاندان خوارزمشاهی بوده است. بهر حال آنچه مسلم است خانواده او در بلخ از اعتبار و احترام بسیار برخوردار بوده است.

این اشاره بدان جهت بود که وضع خانواده‌گی در پرورش شخصیت مؤثر است. تولستوی به اعتبار موقع و ثروت خانواده‌گی خود توانست زندگی پهناور و فارغ‌البالی را از لحاظ مادی در پیش گیرد؛ در جوانی از زن و قمار و جنگ، یعنی از آنچه زندگی را پریه‌جان و گرانبار می‌کند، بهره‌برد و در دوران پختگی و پیری، فارغ از دغدغه‌های مادی به تفکر و تأمل و آفرینش هنری پرداخت. وضع خانواده‌گی مولانا نیز در زندگی آینده و سرنوشت او، و چه بسا هجرت پدرش به آسیای صغیر، مؤثر بوده است.

و طرفه آنکه این وضع خانواده‌گی در هر دو آنها موجب عکس‌العمل طغیان‌آمیز گردید، و هر دو کوشیدند تا از سنت‌های خانواده‌گی خود بپسندند. تولستوی از اشرافیت و ثروتمندی خود حالت انفعال و خجالت داشت، و قسمتی از بی‌قراری‌های او یعنی گرایش به فقر و قناعت، امساک و سادگی در غذا و لباس، پیاده‌روی‌های ممتد به جای استفاده از کالسکه، و بطور کلی توجه به مردم محروم و بینوا، به منظور نفی و انکار سنت و شیوه فکر خانواده‌گی و ارزش‌های اشرافی، و باز خریدن گناهی بوده است که در درون خود به علت وابسته بودن به یک خانواده ثروتمند و مرفه احساس می‌کرده.

مولانا نیز ممانت و مهابت خانواده‌گی را رها کرد و به شاعری و جذب و شور

و حال روی برد که مغایر با قر و مقتدامنشی پدرانش بود. بقول سعدی :

همه قبیله من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

برای پی بردن به اینکه چگونه یا به سنت خانوادگی زده است، این عبارت خود او که در فیه مافیه آورده بر معناست: « در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری نبود، و ما اگر در آن ولایت می ماندیم، موافق طبع ایشان می زیستیم و آن می ورزیدیم که ایشان می خواستند. » (۱)

هیئت ظاهر: بد نیست از لحاظ صورت و یکر نیز به تقارنی که بین آن دو هست اشاره ای بکنم. از این حیث، لا اقل بزعم خود، هیچ يك وضع خشنود کننده ای نداشته اند. تولستوی با بینی پهن و گوش های بزرگ و گونه های فرورفته و چشم های ریز و لب های کلفت، خود را زشت می پنداشت و تصور می کرد که خوشبختی به سراغ کسی که صاحب چنین بینی و چنین لبان و چنین چشمانی است، نخواهد آمد، و خود اعتراف می کرد که زمانی حاضر بوده است همه چیز خود را بدهد به شرط آن که زیبا بشود. وی در اعترافات خویش حکایتی راجع به کودکیش نقل می کند که او را برای شستشو برهنه کرده و توی طشت نشانیده بودند، و او نخستین بار متوجه بدن استخوانی و نحیف خود شده است. و این حکایت چه شبیه است به روایتی که از مولانا نقل شده و آن این است که « روزی به حمام در آمده بود و به چشم ترخم به جسم خود نظر می کرد که قوی ضعیف گشته است، فرمود که جمیع عمر از کسی شرمساز نگشته ام، اما امروز از جسم لاغر خود بغایت خجل شدم. » (۲) معروف است که مولانا دراز چهره و باریک اندام و لاغر بوده است. خود او در آیات متعدد به زردی رویش اشاره کرده، ولی افلاکی تصریح می کند که با

۱ - فیه مافیه، ص ۲۴ - ۲ - فروزانفر، زندگانی مولوی چاپ دوم ص ۱۴۱

به نقل از افلاکی. این عبارت نیز: « ... دیدم که بر جسم او همان قرار اعتدال و لطافت و لاغری بود که بود... » و در جای دیگر از « مزاج لطیف نازک ریاضت باره او » یاد شده است. افلاکی، چاپ استانبول ص ۲۲۷ و ۱۲۳

این همه « فری و نوری و مهابتی داشتند » (۱) درست همان صفتی که در باره سیمای تولستوی نیز گفته شده است. به خصوص هر دو، چشم هائی بی اندازه نافذ داشته‌اند. کور کی راجع به حالت فرزند کی و نفوذ چشم تولستوی می‌نویسد: «زیباترین چشمانی که به عمرم دیده‌ام، گرچه يك جفت بیش نبودند، گفتمی هزار دیده در خود داشتند (۲)» و هم او می‌باز: «از نگاه نافذ او هیچ چیز تاب فراز نداشت، نه يك سنگ و نه يك اندیشه...» (۳) و توماس من چشمان گیرای او را به چشمان عقاب تشبیه می‌کند که «چیزی از آن پنهان نمی‌ماند و همه چیز را چنان می‌دید که گفتمی از بینائی مضاعفی برخوردار است.» (۴) نظیر چنین روایتی را ما در باره چشمان مولانا جلال‌الدین داریم. افلاکی می‌نویسد: «هیچ آفریده به چشم مبارک او نیارستی نظر کردن، از غایت حدت لمعان نور و قوت شور؛ بایستی که همگان از آن لمعان نور چشم دزدیدندی و به زمین نگاه کردند.» (۵)

فوران نیرو: تولستوی تا آخر عمر سرشار از نیرو و تحرک بود؛ در جوانی هم سرباز بود، هم شکارچی و هم اسب سوار. عشق به شکار همواره در او باقی بود، گرچه از واسطه عمر دیگر به سبب معتقدات اخلاقی از کشتن حیوانات دست کشید. کور کی خاطره خود را از روزی که در جنگل با او همراه بوده است بدین گونه نقل می‌کند: مانند يك بیچه مکتبی از روی چاله‌ها و گودال‌های آب جست می‌زد، شاخه‌هائی را که قطرات باران بر آنها نشسته بود تکان می‌داد و شننده‌های نرم مرطوب درختان را عاشقانه می‌جنباند، و در همان حال از شوپنهاور سخن می‌گفت. توماس من نوشته است که در شصت سالگی راجع به مسابقه‌های ورزشی با جوانها به بحث می‌پرداخت، در دوچرخه سواری تالی نداشت و آوازه عملیات اکروباسی او روی دوچرخه تا دوردست رفته بود و این امر قدری موجب نگرانی زنش بود. یکی از کسانی که به خانه او رفت و آمد داشته است چنین نقل کرده: «وقتی پای

۱- فروزانفر، ص ۱۴۱ ۲- کور کی، پیشه نویسنده کی، متن فرانسه ص ۸۲

۳- همان کتاب، ص ۹۷ ۴- توماس مان، تولستوی و گوته، متن انگلیسی، ص ۱۱۶

بازی‌هایی در کار می‌آمد که مستلزم نمودن نرمی بدن و نیروی جسمانی و نردستی بود، چشم از بازیگرها بر نمی‌داشت؛ با تمام روح خود به برد و باخت آنها علاقه‌مندی نشان می‌داد؛ گاهی حتی اختیار از دستش می‌رفت و خود وارد بازی می‌شد، و در آن چنان نرمی عضلانی و حرارت جوانی به خرج می‌داد که آدم بدون احساس حسرت و غبطه نمی‌توانست او را تماشا کند.» (۱) تا آخر عمر پیاده روی‌های طولانی می‌کرد. به قول گورکی مردی بود که «به زیاد راه رفتن بر روی زمین عادت داشت، چنان که گفتمی می‌خواست ناهمواری‌های خاک را صاف کند.» (۲) «راه‌ها و کوره راه‌ها را با حالت چالاک و شتاب زده کسی که شناسای زمین است می‌بیمود.» (۳) در حول و حوش شصت سالگی سه بار فاصله «یاسنایا پالیانا» تا مسکو را که دویست کیلومتر است پیاده بیمود. مقاومت بدنی او به حدی بود که می‌توانست مانند یک دهقان تمام روز درو بکند، یا گنده بشکند؛ بدون احساس خستگی ده ساعت متوالی به کار نوشتن می‌پرداخت.

نظیر همین فوران نیرو را در مولانا جلال‌الدین می‌بینیم. این نیرو در رقص و تداوم کار بروز می‌کرد. سلطان ولد در ولد نامه حکایت می‌کند که در سماع و رقص خستگی ناپذیر بود، همه قوالان و مطربان و آواز خوانان از پای در می‌آمدند و او خسته نمی‌شد. پیوسته چرخ می‌زد، و پای می‌گرفت. (۴) افلاکی نوشته است: روزی از بازار زر کوبان می‌گذشت، صدای توتق زر کوبی او را به هیجان و شور آورد، زیرا در آن نزدیکی دکان صلاح‌الدین زر کوب واقع بود؛ ناگاه به چرخ درآمد. صلاح‌الدین به نزد او شتافت، مولانا او را در چرخ گرفت، صلاح‌الدین را طاققت همراهی با او نبود و به التماس از او خواست که رهاش کند، اما به شاگردان دکان اشاره کرد که دست از ضرب باز ندارند و مولانا به تنهایی همان‌گونه از ظهر تا غروب در رقص باقی ماند. (۵) می‌دانیم که پرکاری او به حدی بود که تا سپیده دم

۱- تولستوی و گوته، ص ۸۰ - ۸۲ - ۸۳. ۲- پیشه نویسندگی، ص ۷۶.

۳- همان کتاب، ص ۹۷. ۴- ولد نامه ص ۵۶ - ۵۷. ۵- افلاکی در این باره غلوه‌ها دارد. از سماع سه شبانروزی در پی او یاد می‌کند. از جمله یک بار: ... تا سه شبانروز

می‌نشست و مثنوی را بر حسام‌الدین چلبی تقریر می‌کرد و او آن را می‌نوشت. (۱)
« دنباله دارد »

→ در سماع بود ، همانا که اکمل‌الدین دستار بر زمین زده افغان می‌کرد و نغمه‌ها می‌زد که این حالت مقدور بشر نیست ، و این قدرت را از اولیاء کسی ننموده است. ، ص ۱۲۳ . روایت‌های افلاکی در باره مولانا هر چند افسانه آمیز باشد ، بهر حال حاکی از تصویری است که از او در ذهن نزدیکانش بوده است . نیز رجوع شود به کتاب فروزانفر . ۱ - در مورد شب زنده داری های مولانا هنگام تقریر مثنوی ، این دو بیت مثنوی را در نظر آوریم :

صبح شد ای صبح را پشت و پناه	عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
تافت نور صبح ما از نور تو	در صبحی با می منصور تو

(داستان طوطی و بازرگان)



پارسا تو یسر کانی

شورشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال بک

باری بگو

ورنداری ، بازگو ، باری بگو	گر سر یاری بما داری بگو
گر ترا جز من بود یاری بگو	من که گفتم، نیست یاری جز توام
گر تو هم چون من گرفتاری بگو	من گرفتار دلی سودائیم
حال ما را ، خود چه پنداری بگو	نقل قول دیگران بیگانگی است
گر تو ، هم با کس وفاداری بگو	از جفایت داستان ها گفته‌اند
یش مستان ، عیب هشیاری بگو	حسن می با ما بگو، نه عیب می
پاسخش نه بود ، یک آری بگو	پارسا را آنچه عمری آرزوست